



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست و چهار-بخش اول

سقوط هوایان در سیاهچال گنهکاران





هرقدر او بیشتر اینطور رفتار میکرد شیه لیان بیشتر به خطرناک بودن رفتارش پی می برد. او گفت: «همه برین عقب و بهش نزدیک نشین... حتی به یه کلمه از حرفاشم گوش ندین!»

همه حرفهایش را اطاعت کردند و عقب رفتند. چهره درون زمین با لبخندی اجباری گفت: «آه... از اینجا نرین... چرا اینطوری میکنین؟ منم آدمم... بهتون آسیب نمیزم!»

شیه لیان پیش خود اندیشید: /یتقدر زیاده روی نکن... تو اصلا هم شبیه آدم نیستی... هیچ کس فکرش را هم نمیکرد در آن لحظه چیزی تغییر کند. یکی از تاجران احتمالا تصور میکرد هیچ مشکلی نیست و هنوز می توانند مقداری دارو برای نجات بقیه ببرند. دزدکی چند قدم به جلو برداشت و خم شد تا گیاه پادزهری که پیش از این بخاطر ترس روی زمین انداخته بود را بردارد. چشمهای صورت درون زمین چرخیدند و روی آن تاجر ثابت ماندند و بدنالش نور درخشانی بخشی از چهره درون خاک را روشن کرد. شیه لیان در دل گفت: عجب بدشانسی!! سپس با عجله جلو رفت و فریاد زد: «برشون ندار! برگرد!!»

هرچند دیگر دیر شده بود و چهره درون زمین دهانش را باز کرد و چیزی مانند نواری بلند از دهانش خارج شد... آن چیز زبانش بود! شیه لیان پشت یقه تاجر را گرفته و سعی داشت او را عقب بکشد ولی آن چیزیکه از دهان چهره درون زمین خارج شد بدجوری بلند بود. بعد با صدای چلبی زبانش به درون گوش تاجر رفت. شیه لیان احساس میکرد بدن آن شخص بدجور می لرزد. تاجر فریادهای کوتاه و خون آلود سر داد و بدنش رعشه گرفته و سپس روی زانوهای افتاد. آن زبان دراز و منعطف با سرعت می چرخید بعد یک توده درشت و خون آلود را از گوش تاجر بیرون کشید و با سرعتی زیاد به دهان

هر-جي برابر با يک سوم متر¹



بیشتر از اینکه شبیه یک انسان باشد بهتر بود او را گرگ غول آسایی محسوب میکردند که روی دوپایش راه میرود. پشت سرش یک، دو، سه... بیش از ده نفر از بالای سقف کاخ پایین پریدند. همه آنها قوی و قدرتمند بودند. ساختار بدنی همه آنها شبیه به هم بود و روی شانه هایشان چماق هایی را حمل میکردند که با دندان گرگ پوشیده شده بود. انگار یک دسته گرگ به انسانهای دوپا تغییر شکل داده بودند. پس از اینکه به درون باغ فرود آمدند تمام افراد داخل باغ را محاصره کردند انگار که میان بیش از ده دیوار آهنین محصور شده بودند.

سربازان بان یویه!

انرژی تاریکی از این سربازان ساطع میشد. مشخص بود که از مدتها پیش مرده اند. کل بدن شیه لیان سفت شده بود بنظر میرسید رویه آماده است تا اگر اوضاع خرابتر شد دست به اقدامی بزند. هرچند وقتی سربازان بان یویه آنان را دیدند نه حمله کردند و نه به آنها یورش آوردند بلکه چنان خنده سر دادند که سقف آسمان به لرزه افتاد. بعد با زبان قبیله ای خودشان با صدای بلندی گفتگو میکردند.

زبانشان بسیار عجیب بود تلفظشان روان بود و انگار دائم زبانشان را می چرخاندند و حرف میزدند. این واقعا زبان مردم پادشاهی بان یویه بود. هرچند دویست سال گذشته بود و شیه لیان بیشتر لغات آنان را بیاد نداشت و در مقبره آن ژنرال تنها با کمک سان لانگ موفق شده بود برخی از لغات را بازخوانی کند ولی صدای این سربازان شبیه زنگهای بزرگ بود و حرفها و واژگان آنها آنقدر ساده بنظر میرسیدند که برای شیه لیان سخت نبود معنای سخنانشان را بفهمد.



او شنید که همه سربازان بان یویه سرباز اولی را «ژنرال» صدا میکنند. همانطور که آنان با هم حرف میزدند شیه لیان توانست متوجه عبارات «اونا رو بیرین!» و «فعلا نکشیدشون!» شد!

شیه لیان نفس عمیقی کشید و با لحن آرامی گفت: «همه آروم باشین... انگاری این سربازا فعلا نمیخوان کسی رو بکشن... میخوان ما رو بیرن یه جای دیگه... ازتون عاجزانه خواهش میکنم هیچ کار عجولانه ای انجام ندین... اصلا تضمین نمیدم که بتونم از پششون بر بیام. پس خواهش میکنم فعلا با این وضع کنار بیاین!»

شیه لیان با یک نگاه فهمید که رویارو شدن با این سربازان چه مقدار می توانست سخت باشد. هر کدام از آنها پوستی زمخت و عضلاتی گوشتی داشتند. با اینکه شیه لیان رویه را در دست داشت اما بنظرش حتی نبرد با یکی از آنها هم زمان زیادی می برد و از آنجا که تعداد زیادی آمده بودند قطعا نمیشد با آنها جنگید بعلاوه که چند انسان عادی هم همراه داشتند. چون گزینه بهتری پیش رویشان نبود بهترین کاری که میتوانستند بکنند این بود که منتظر تغییر اوضاع بمانند.

سان لانگ هیچ حرفی نزد و هیچ کس هم پیشنهاد دیگری نداشت. حتی اگر میخواستند حرکت بیخودی انجام دهند هم چیزی به ذهنشان نمیرسید پس تنها با چشمانی اشکبار سرشان را تکان دادند. فقط آن چهره درون زمین بود که هنوز جیغ و داد میکرد: «ژنرال! ژنرال! بزار من برم! تو دشمن رو اینجا گیر انداختی... خب دیگه بزار من برگردم خونه! میخوام برگردم خونه ام!»

چهره دفن شده از دیدن سربازان بان یویه بشدت هیجان داشت. هق هق کنان جیغ و



داد میکرد و در میان فریادهایش چند کلمه ای از زبان مردم بان یویه را میگفت. احتمالاً این چهره طی پنجاه یا شصت سال کود انسانی بودن در اینجا مقداری از زبان آنان را فراگرفته بود.

مرد گرگ شکل وقتی دید آن صورت دفن شده در زمین چطور جیغ و داد میکند و دائم او را «ژنرال» صدا میزنند احساس میکرد این صورت واقعا نفرت انگیز است. ژنرال چماق پر از دندان گرگ خود را روی زمین فرود آورد و بخشی از سر آن چهره را با دندانه های گرگی تکه پاره کرد! چهره نیمه دفن شده یکبار جیغ کشید و چون دندان هایی تیز در جلوی صورتش فرود آمده بودند وقتی ژنرال چماقش را بلند کرد بقیه صورت دفن شده نیز از ریشه درآمد ژنرال صورت را از زمین کند تا اون را به آرزویش برساند که میگفت «بزارین برم!»

هرچند آن صورت به یک گردن و یک جسم متصل نبود چیزی جز استخوان از بدنش بجای نمانده بود. چند تن از تاجران که این صحنه را دیدند از ترس و وحشت فریاد زدند. صورت نیمه دفن شده به دندانهای چماق چسبیده و از آن قطرات خون میچکید. وقتی صورت بدن خودش را دید شدیداً به وحشت افتاد نفس زنان پرسید: «این چیه؟ این چیه؟» شیه لیان به او یادآوری کرد: «این بدن توئه!»

اگر کمی فکر میکرد خودش هم میفهمید. این شخص برای پنجاه تا شصت سال درون خاک دفن شده بود. گوشت تنش تبدیل به مواد مغذی برای رشد گیاهان مهربان ماه شده و تنها چیزی که الان از او مانده استخوانش بود. چهره دفن شده در زمین هنوز نمیخواست حقیقت را بپذیرد پس پرسید: «چطور همچین چیزی ممکنه؟ بدن من این شکلی نیست



این بدن من نیست!»

صدایش به شیون میمانست. منظره رقت انگیز و ترسناکی بود آنقدر که شیه لیان مجبور شد سرش را از روی افسوس تکان دهد ولی سان لانگ با تمسخر گفت: «چیه الان دیگه نمیتونی بدن خودت رو تحمل کنی؟ اگه اینطوریه اون چیزی که یه کم پیش از دهنِت درومد چی بود؟ بنظرت اون هیچ ایرادی نداشت!؟»

چهره نیمه دفن شده هم بلافاصله جواب داد: «مشکلش چی بود؟ فقط...اون فقط زبون یه آدم معمولی بود همین!!»

گوشه چشم و لبهای سان لانگ برای تمسخر او جمع شده بودند: «درسته چیزی نبود...فقط یه ذره زیادی دراز بود!»

چهره دفن شده هم گفت: «آره همش یه کوچولو دراز بود ...اینطوری شده بودم چون این چند ساله واسه رفع گشنگی مجبور شدم حشره و پشه بخورم...واسه همین هی زبونم درازتر و درازتر شد...برای همین بود!»

این چهره وقتی درون خاک دفن شده احتمالا هنوز زنده بوده است و برای ادامه حیات با بیچارگی زبانش را بیرون میکشیده تا حشرات را بخورد به تدریج که حالت انسانی خود را از دست داده زبانش هم قد کشیده و دراز شده بود در نتیجه غذایی که میخورد از پشه و حشرات به چیزهای ترسناکتری تغییر شکل داده بود هرچند بخاطر اینکه تمام این سالها درون خاک دفن شده بود نمیتوانست متوجه وضعیت جسم خود شود پس نتوانسته این را بپذیرد یا اینکه نخواسته بپذیرد که دیگر انسان نیست. چهره سعی داشت موضوع را شرح دهد: «خب یه آدمایی هستن که زبونشون خیلی درازه!»



سان لانگ لبخند زد و شیه لیان با دیدن لبخندش تنش لرزید. این مدل لبخند زدن حس شومی به انسان میداد انگار که میخواست زنده زنده پوست کسی را بکند. سان لانگ پرسید: «تو باور کردی هنوز انسانی؟»

پس از پرسیدن این سوال انگار که چهره کمی احساس خطر کرد ناگهان وحشتزده و عصبی شد و گفت: «معلومه که من انسانم! من انسانم!»

چهره همانطور که فریاد میکشید تلاش زیادی به خرج میداد تا دست و پاهایی که اکنون تبدیل به استخوان شده بودند را حرکت دهد. میخواست روی زمین بخزد. شاید چون بالاخره توانسته بود از خاک بیرون بیاید کمی احساس سرخوشی میکرد. با صدای بلندی میخندید و میگفت: «میتونم برگردم خونه... همین الان برمیگردم... هاهah

خنده اش آنقدر گوشخراش بود که بالاخره ژنرال بان یویه را خشمگین کرد او با یک لگد مجمه اش را خورد نمود و فریادهای گوشخراش «من انسانم» او را خفه کرد. پس از اینکه ژنرال آن صورت رو اعصاب را له کرد خطاب به سربازانش با صدای بلند چیزی گفت. در پاسخ به او گروه سربازان گرزهای دندان دارشان را تکان میدادند و همزمان غریدند و کلماتی را با هم تکرار کردند. سپس سربازان گروه شیه لیان را به بیرون از کاخ هدایت کردند.

شیه لیان مثل همیشه جلو ایستاد و سان لانگ پشت سرش قرار گرفت. هرچند گروهی از سربازانی شیطانی بان یویه آنان را اسکورت میکردند ولی سان لانگ کاملاً آرام بود انگار آمده بود پیاده روی... از آنجایی که شیه لیان تا الان فرصتی برای صحبت با او نیافته بود مدتی که گذشت دید سربازان بان یویه سرگرم گفتگوی با هم شدند و آنقدرها



هم حواسشان به آنها نبود پس شیه لیان با صدای آرامی پرسید: «اینا به رهبرشون میگن ژنرال...واقعا موندم چه مدل ژنرالیه!»

او اطمینان داشت که اگر سوال کند سان لانگ بلافاصله پاسخ او را خواهد داد او گفت: «وقتی پادشاهی بان یویه نابود شد فقط یه ژنرال باقی موند که ترجمه اسمش به چینی کلاسیک میشه «که-مو»!»
شیه لیان تکرار کرد: «که-مو؟»

این نام خیلی عجیب بود. سان لانگ گفت: «درسته...میگن تو جوونی خیلی بدن سست و ظریفی داشته برای همین همیشه اذیتش میکردن... در نتیجه قسم میخورن قدرتمند بشه! خلاصه با حکاکی و تراشیدن سنگهای بزرگ قدرتمند میشه و بعدها این اسم رو بهش دادن!»^۲

شیه لیان با خود فکر کرد: خب اگه اینطورن باید صداسش میکردن دالی!^۳

سان لانگ دوباره گفت: «افسانه ها میگن که-مو شجاع ترین و وحشی ترین ژنرال کل تاریخ پادشاهی بان یویه است. قدش بیشتر از 9-چی هست و زورش خیلی زیاده و از پشتیبان های وفادار استاد بزرگ بان یویه اس!»

شیه لیان پرسید: «یعنی بعد مرگ هم داره ازش پشتیبانی میکنه؟ الان داره ما رو می بره پیش استاد بزرگ بان یویه؟»

که-مو به معنی جلادهنده یا حکاکی کننده سنگ^۲

دالی یعنی قدرتمند و بزرگ^۳



سان لانگ جواب داد: «شاید!»

حال که سربازان بان یویه آنجا بودند آنان چطور می توانستند فرار کنند؟ بعلاوه آیا آن دو نفر توانسته بودند نانفنگ را دستگیر کنند؟ آنها موفق شده بودند گیاه پادزهر را پیدا کنند ولی آیا موفق میشدند طی 24 ساعت آن را بدست تاجران برسانند؟ شیه لیان در حین راه رفتن به این چیزها فکر میکرد که متوجه شد ژنرال که-مو آنها را به مکانی دور هدایت میکند. در پایان زمانی که به منطقه ای در گوشه پادشاهی بان یویه رسیدند ژنرال متوقف شد.

شیه لیان ایستاد سر خود را بالا گرفت و نگاه کرد. یک دیوار زرد و بلند در برابر خود دید که شباهت زیادی به شکل و اندازه آن ژنرال داشت. مقصدشان، سیاهچال گناهکاران بود.

هرچند در گذشته مدتی اطراف پادشاهی بان یویه اقامت داشت ولی هیچ وقت اینقدر وارد شهر بان یویه نشده بود و مخصوصا به این سیاهچال گناهکاران نیز اصلا نزدیک نمیشد. حالا که از نزدیک کنارش ایستاده بود ضربان قلبش به طرز شگفت انگیزی افزایش یافت.

بیرون دیوار زرد و بلند پلکانی وجود داشت. همانطور که از پله ها بالا می رفتند شیه لیان پایین را نگاه میکرد. خوب با چشمانش محیط اطراف را بررسی کرد و بالاخره فهمید چرا ضربان قلبش آنطور بالا رفته ... بخاطر ترس از شکنجه شدن بدنش نمی لرزید حتی نمی ترسید از اینکه سربازان او را به درون سیاهچال پرتاب کنند بلکه تپش قلبش واکنشی طبیعی به آن طلسمی بود که در آنجا وجود داشت.



کسی یک دایره معنوی قدرتمند دور تا دور این سیاهچال و زمین اطرافش کشیده بود. این طلسم تنها برای یک هدف بود—مردم را به درون آن سیاهچال می انداخت و نمیگذاشت دیگر بیرون بیایند!

عدم توانایی در بالا آمدن و برگشتن به روی دیوار—دقیقا همین بود. حتی اگر کسی طناب می انداخت یا نردبانی می گذاشتند و شخصی که آن پایین گیر افتاده بود سعی میکرد از این شانس نجات استفاده کند وقتی به میانه مسیر میرسید طلسم فعال میشد و دوباره شخص را به زمین میکوباند.

شیه لیان بدون اینکه پلک بزند دست خود را روی دیوار گذاشت. با کنار دست گوشه ای از دیوار را خراشید تا بفهمد این دیوار از چه چیزی ساخته شده است. او متوجه شد که این دیوار جوری بنظر میرسید انگار از خاک رس و شن ساخته شده اما در حقیقت سنگهایی سخت در ساخت آن بکار رفته بود. بعلاوه مقداری نیروی معنوی در این دیوار وجود داشت که شکستن آن را غیر ممکن میکرد.

وقتی قدم در بالای پلکان نهادند روی دیوار قرار داشتند. آنچه که در بالای دیوار در اولین نگاه به چشم میرسید را تنها با کلمه «شوکه کننده» میشد توصیف کرد. دور تا دور سیاهچال گناهکاران با چهار دیوار بلند محصور شده بود. هرکدام از دیوارها بیشتر از سی جانگ^۴ درازا و بیست جانگ ارتفاع داشتند ضخامتشان هم به چهار-چی میرسید. از آن بالا که نگاه می کردند ترس تمام وجودشان را میگرفت.

اتاقی بود با چهار دیوار بسیار بلند... اما نه سکویی در روی سیاهچال قرار داشت و نه

جانگ واحد محاسبه مسافت در چینی برابر با 3.3 متر^۴



تیرک افقی ماندی.... هوا تاریک شده و اصلا نمی توانستند پایین و عمق سیاهی را ببینند. هر چه زمان میگذشت موج هوا سرد و بوی خون از عمق چاله تاریک بیشتر به آسمان بلند میشد.

هیچ حصار یا مانعی برای محافظت روی دیوارها وجود نداشت و از آنجا که آنان در فاصله ده جانگی قرار داشتند تقریباً هیچ کسی جرات نمیکرد پایین را نگاه کند. کمی که راه رفتند به جلوی تیرکی بلند رسیدند. یک جسد از آن آویزان بود. این همان مرده ای بود که پیشتر وقتی پایین دیوار بودند آن را دیدند. جسد کوچک متعلق به دختر جوانی با لباسهای سیاه بود لباسهایش تکه پاره و سرش رو به پایین فرو افتاده بود.

شیه لیان میدانست که از چنین تیرکهایی برای تحقیر کردن و آویزان نمودن سربازان استفاده میکردند. معمولاً زندانیان لباسهای فرد را تکه پاره میکردند و بدن عریانش آویزان میشد. با این روش مجرم از گرسنگی و تشنگی می مرد. پس از مرگ گناهکار جسدش در باد می چرخید و زیر نور خورشید خشک میشد و در زیر باران خیس.... آرام آرام دست و پاهایش می پوسیدند و گوشت تنش می ریخت.... ظاهر آن جسد اصلاً دیدن نداشت.

از آنجایی که جسد این دختر جوان هنوز نپوسیده بود پس احتمالاً زمان زیادی از مرگش نمیگذشت. شاید او در همین حوالی اقامت داشته ولی این سربازان جسد دختر جوانی را اینطور آویزان کرده بودند... اینها حقیقتاً که موجوداتی وحشی و ظالم بودند. وقتی آ-ژائو، تیانشنگ و بقیه این صحنه را دیدند رنگ از صورتشان پرید. سر جای خود ماندند و جرات نداشتند جلوتر بروند. خوشبختانه که-مو هم ایستاد. چرخید و رو به سیاهچال



ایستاد بعد فریادی بلند و کشدار سر داد. شیه لیان از کار او متعجب شده بود: *واسه چی اینطوری داد میزنه؟*

یک لحظه بعد جواب سوال خود را گرفت.

در پاسخ به فریاد بلند که-مو، خرناس بلندی از ته سیاهچال برخاست ... چیزی شبیه غرش یک ببر، یک گرگ، یک هیولا یا اصلاً سونامی بود ... صدا صدها بار گوشخراش تر و کرکننده تر بود. همه بر روی دیوار از شنیدن این غرش یکه خوردند و به سختی می توانستند روی پاهای خود بایستند شیه لیان بوضوح صدای خش خش و ریزش سنگ و آوار را بخاطر لرزش ناشی از آن خرناس شنید.

تنها گناهکاران به سیاهچال انداخته میشدند آیا ممکن بود آن چیزی که به که-مو پاسخ داد ارواح مردگان گناهکار باشد؟ که-مو یکبار دیگر رو به سیاهچال فریاد کشید شیه لیان خوب گوش داد: این بار غرش که-مو شبیه چیزی غیر قابل درک یا لعن و نفرین نبود برعکس... فریادی برای تشویق کردن آن چیز درون سیاهچال بود. در واقع شیه لیان تقریباً اطمینان کامل داشت که آنچه شنیده عبارت «برادران» بوده است.

پس از اینکه که-مو غریدن را به پایان رساند، فریاد زنان چیزی را به سربازانی که شیه لیان و بقیه را نگهداشته بودند فرمان داد. این بار شیه لیان دقیقاً فهمید او چه فرمانی داده ... ژنرال گفت: «دو نفرشونو بندازین پایین!»